

شیرازه

برگردانِ دو اثر هاینریش بل از زبان اصلی از شکستنِ صلیب

شرق: از مجموعهٔ آثار هاینریش بل که با برگردان از زبان اصلی یعنی زبان آلمانی در نشر نگاه در دست انتشار است، دو کتاب اخیراً منتشر شده: یکی رمان «صلیب بدون عشق» و رمان مطرح هاینریش بل «سیمای زنی در میان جمع» که پیش‌تر با ترجمه در خوری از مترجم فقید، مرتضی کلاتریان منتشر شده بود و اینک با ترجمه سارنگ ملکوتی به چاپ رسیده است. «صلیب بدون عشق» چنان‌که از عنوانش پیداست روایتی است از ظهور فاشیسم، صلیبی بر فراز آلمان در حال طلوع‌کردن است. صلیبی که هاینریش بل، نویسنده مطرح آلمانی از آن به نفرت یاد می‌کند و آن را مسبب فقر و بدبختی مردم آلمان می‌داند: صلیب شکسته، نماد رسمی حزب نازی. «صلیب بدون عشق» اثر هاینریش بل روایت استقرار حکومت فاشیستی در آلمان است و اعلان جنگ به اروپا که دیدگاه‌های متفاوتی را در ذهن دو برادر از نام‌های «هانس» و «کریستوف» برمی‌انگیزد تا با خیال این حجاب بلند و کشیده‌ایستاده بودند. یکی وحشت نازی‌ها بر آلمان و اروپا را ترسیم کند. سرنوشت این دو برادر و انتقال آن‌ها به جبهه‌های شرق و غرب که به جدایی‌شان از هم ختم می‌شود رمان را پیش می‌برد. رمان با سایه شوم نازیسم و ظهورش آغاز می‌شود: «صلیب همچون پیکری روی عرشه کشتی، بر فراز محراب کلیسای سنت‌مارین در مه شناور بود؛ چنین به نظر می‌رسید که صلیب در همان حالی‌که توده ابرهای مه‌آلود مثل بخاری از کنارش می‌گذشتند و در بلندی‌ها کم می‌شدند، در دل موج‌ها غوطه‌ور می‌شد و بالا می‌آمد و برای بقایش مبارزه می‌کرد. دو پسر جوان کنار یک فرغان پر از کتاب پای محراب بلند و کشیده‌ایستاده بودند. یکی از آن دو، مثل افسون‌شده‌ها با حالتی نیمه‌منگ و گیج تماشاگر بازی مه‌شده و سرش را روی گردن عقب کشیده بود اما مدعوش این نمایش شگفت‌انگیز به بالا می‌نگریست، پسر بزرگ‌تر بی‌وقفه در میان کوهی از کتاب می‌لویید… پسر کوچک‌تر به یکباره فریادزنان تنه‌ای به دیگری زد: یک لحظه نگاه کن کریستن! و توجه‌اش را به بالای سرشان جلب کرد. حالا هر دو به این حرکت موج‌گونه عجیب می‌نگریستند… تا هنگامی که خورشید در سمت شرق رفته‌رفته قوی‌تر شد و مه را از جلوی خوش می‌راند و محراب کلیسا با صلیب‌اش بدون حرکت و نوسان ایستاد… بعد سرشان را پایین آوردند و به جست‌وجو در پشته کتاب‌ها ادامه دادند. آن‌ها تقریباً با میل و رغبتی عمیق و کاملاً بی‌دقت و پشت سر هم کتاب‌های توی بسته‌ها را زیر و رو می‌کردند و بعد از بازکردن هر کتابی نگاهی دقیق به آن می‌انداختند…».

رمان «سیمای زنی در میان جمع» بی‌شک شاهکار

هاینریش بل و از شاهکارهای ادبیات جهان است که

در سال ۱۹۷۱ نوشته شده. رمانی که جایزه نوبل ادبی

را ۱۹۷۲ را نصیب هاینریش بل کرد. این نویسنده آلمانی

در این اثر خود به مصاف با ساختارهای تمامیت‌خواه و دیکتاتوری آن‌ها می‌رود و ضمن تاختن به مناسباتِ جامعه سرمایه‌داری، به انتقاد از کمونیسم پرداخته است و از این‌رو با حذیفات بسیاری از بخش‌های انتقادی‌اش به کمونیسم در شوروی به‌چاپ رسید. او مملکرد سرمایه‌داری را مبتنی بر حرص و طمع می‌داند و نظام کمونیستی را نیز به اجراکردن اصول سوسیالیزم متهم می‌کند.این رمان، روایت زندگی زنی آلمانی‌تبار به‌نام «لنی» است از گذشته تا کنون او. ابتدای داستان می‌خوانیم: «زنی که در مرحله اول موضوع بر سر او می‌گردد زنی چهل‌وهشت‌ساله و آلمانی است. بلدنای قامت او یک متر و هفتاد و یک سانت است و وزنش در لباس منزل شصت و هشت کیلو و هشتصد گرم است. تقریباً سیصد چهارصد گرم کمتر از وزن ایده‌آل و مطلوب می‌باشد. رنگ چشمانش چیزی مابین آبی تیره و سیاه است که بیشتر به سیاهی می‌زند و موهای انبوه بلوند که چند تار موی سپید در آن قابل رویتند… او سی و دو سال تمام طبیعتاً، به صورت دائم به امر عیبیی اشتغال داشت که نامش را کار می‌گذارند… از آن جایی که او تنها ملک ساختمان‌اش را که خانه‌ی اجارهای بسیار خوبی در قسمت جدید شهر بود و امروزه می‌توانسته بالغ بر چهارصد هزار مارک ارزش داشته باشد نابخراندن در شرایط تورم به قیمتی بسیار نازل فروخته بود و همچنین کارش را نه به جهت مریضی و نه به دلیل پیری و سالمندی بهره کرده بود. امروزه تقریباً فشرده بدون تکن مآلی است. او در سال ۱۹۶۱ برای سه روز به همسری یک گروهبان ارتش نازی آلمان درآمده و از این جهت مبلغ کمی حق بازنشستگی بیوه‌های جنگی به او تعلق می‌گیرد، برای بهبود شرایط مالی‌اش به کمک هزینه اجتماعی نیازمند است.» با این مقدمه هاینریش بل سراغ روایت سرنوشت لنی می‌رود در بستری از تاریخ پرتنش آلمان آن‌هم با رای واک روزنامه‌نگار و نویسنده‌ای که در حال گردآوری پرونده‌ای در مورد لنی است. هاینریش بل از طریق درگیری راوی با لنی که زنی «ساکت و کم‌حرف، بسیار موقر و مجسمه‌وار» است شخصیت او و افراد مرتبط با او را می‌سازد، در عین حال سرگذشت لنی نیز از خلال روایات راوی ساخته می‌شود.

اولین بار در سال ۱۹۶۷ بود که برای تدریس در کالج کوین مری (Queen Mary's College) به لندن آمدم. یک ساعت وقتم در مترو صرف رفتن از ارلز کورت (Earl's Court) به دانشگاه می‌شد و یک ساعت هم برای برگشت از آنجا. از این دو ساعت برای آمادگی تدریس و تصحیح اوراق دانشجویان استفاده می‌کردم. کشف کردم که تدریس را دوست دارم، اشتباه نکرده بودم، با مطالعه چیزهای بسیاری می‌آموختم؛ مثلاً از سارامینتو که تحقیقش درباره‌ی گاوچو نوشته کیوگا، از آن زمان به یکی از کتاب‌های مورد علاقه من تبدیل شده است.

لندن آن زمان‌ها با پارisi که پیش‌تر هفت سال در آنجا گذرانده بودم، بسیار متفاوت بود. آنجا صحبت از مارکسیسم و انقلاب می‌شد، دفاع از کوبا در مقابل امپریالیسم و پایان‌دادن به فرهنگ بورژوازی و جایگزین‌کردن چیزی جهانی به جای آن، طوری که کل جامعه خود را نمایندۀ آن احساس کند. در بریتانیای کبیر جوان‌ها نسبت به ایدئولوژی‌ها و سیاست کششی نشان نمی‌دادند. دوران بیتل‌ها و رولینگ استونز و پیشگامی موسیقی در زندگی فرهنگی بود؛ دوران ماری‌جوانا و لباس‌های عاری از تکلف و چشمگیر بود و موهای بلند تا روی شانه و واژه جدید «هیپی» که به واژگان جهانی افزوده شده بود. شش ماه اولیهی اقامتم در لندن را در ناحیه دورافشاده و آرام پُر از ایرلندی کریکل‌وود (Cricklewood) گذراندم. سپس، ناخواسته و نادانسته، خانه‌ی کوچکی در دل دنیسای هیپی‌ها، فیل بیچ گاردن (Philbeach Gardens) در ارلز کورت اجاره کردم. مهربان و دوست‌داشتنی بودند. پاسخ شگفت‌انگیز دختری را به یاد می‌آورم که از او پرسیدم چرا همیشه پابرهنه راه می‌رود؛ برای رهایی از خانواده‌ام، بالاخره… تمام‌بعدازظهرهایی که کلاس نداشتم در قرائت‌خانه زیبای کتابخانه انگلیسی می‌گذراندم که آن زمان در موزه بریتانیا بود؛ «گفتگو در کاتدرال» را می‌نوشتم؛ ادموند ویلسون در آرل و ویرجینیا ولف را می‌خواندم و فاکتور، جویس را به زبان انگلیسی، آشنایان زیاد و دوستان کمی داشتم. در میان آنان هیوتوماس (Hugh Thomas) و کابرا اینفانتۀ (Cabrera Infante) را شناختم که کاملاً اتفاقی به آنجا آمده بودند و در چندمتری منزل من سکونت داشتند. سال بعد برای تدریس به کینگز کالج که خیلی نزدیک‌تر به منزلم بود رفتم؛ قدری‌کارش بیشتر بود ولی البته حقوق بهتری هم می‌گرفتم.

در آن سال‌ها علاقه و تحسین فوق‌العاده‌ای نسبت به انگلستان داشتم. افکار سوسیالیستی را کنار گذاشتم و به‌تدریج یک لیبرال شدم؛ همان که هنوز هم هستم. این احساس پس از دوره‌ای که مآرگارت تاچر کارهای خارق‌العاده‌ای در دولت انجام داد، افزایش پیدا کرد. در آن زمان خیلی از آثار هایک، بوپر، ایزابا برلین و مهمتر از همه آدام اسمیت را خواندم و به کِرک کالدی (Kirkcaldy) هم رفتم؛ جایی که «ثروت ملل» را نوشته بود. از خانه‌اش تکه‌ای دیوار و یک لوح بیشتر به‌جای نمانده بود. در موزه محلی هم تنها یک پیپ و یک قلم از او به نمایش گذاشته بودند. ولی در اینبورگ، در کلیسایی که به خاک سپرده شده بود یک شاخه گل بر مزارش نهاده‌ام و در محله‌ای توانستم راه بروم که

ادبیات

یادداشتی از ماریو بارگاس یوسا

شهری غول‌پیکر و غم‌انگیز

برگردان: منوچهر یزدانی



در بارسلون این‌طور به من معرفی کرده بود که حق تالیف آثار مرا به کشورهای خارج خواهد فروخت. کمی بعد، خود کارمن برایم تعریف کرد که با انتشارات سیکس باررال دیگر قطع رابطه کرده است به این دلیل که مسئول نمایندگی مؤلف در مقابل موسسه انتشاراتی است، و نه برعکس. آیا من می‌خواستم که او نماینده‌ی من باشد؟ البته، و مسائل تقریباً به همان صورت باقی ماندند.

برای چه به انگلستان آمده بود؟ پاسخ داد: برای دیدن تو. می‌خواهم بلافاصله دانشگاه و انگستان را ترک کنی و همگی بیایید در بارسلون زندگی کنید. کینگز کالج خیلی وقت تو را می‌گیرد. به تو اطمینان می‌دهم که از طریق انتشار کتاب‌هایت خوب زندگی خواهی کرد و من شخصاً تمام مسئولیت آن را به عهده می‌گیرم. می‌بایست ققچه‌های سرمی‌دادم و به او می‌گفتم: مگر دیوانه شده‌ای؟ زندگی از طریق حق‌التالیف یک حماقت است، چون دو یا سه سال وقت من برای نوشتن یک رمان صرف می‌شود و اگر قرار باشد برای نان دو فرزندم آن صرف می‌شود، دیگر قابل خواندن نخواهد بود. هنوز کشف نکرده‌بودم که اگر مطلبی به ذهن کارمن

ساکنانش در سال‌های آخر زندگی او را سرگردان و دور از دنیسای پیرامون و غوطه‌ور در افکار خویش در حال پرسه‌زدن‌های بی‌هدف می‌دیدند. در دوران اقامتم در لندن، سال‌های ۶۰، تلویزیون نداشتم، تنها رادیو بود، و چون حقوق خانی که از بچه‌ها مراقبت می‌کرد برای ما بسیار زیاد بود، فقط هفته‌ای یک بار شنبه‌شب‌ها به سینما یا تئاتر می‌رفتم.ولی گذشته از تمام آن مشکلات فکر می‌کنم که کاملاً خوشبخت بودیم و اگر به‌خاطر کارمن بالسیز (Carmen Balcells) نبود، امکان داشت برای همیشه در لندن ماندگار شویم. البته من مطمئن هستم که با برگزیت (Brexit) مخالفت می‌کردم و فعالانه علیه این دیوانگی می‌جنگیدم.

رابطه‌ی من با رییس کینگز کالج، پروفیسور جونز متخصص عصر طلایی، بسیار خوب بود. در پایان آن سال تحصیلی او به من پیشنهاد کرد که در سال بعدی یک بار در هفته جای خالی یک پروفیسور اسپانیایی دانشگاه کمبریج را که به مسافرت می‌رفت، پر کنم. من پذیرفتم. همین موقع‌ها بود که کارمن بالسیز به‌طور ناگهانی و چون طوفانی سهمگین در را کوبید. او را کارلوس باررال

وارد شود یا باید همان را که او گفته انجام داد یا او را کشت، راه میانه‌ای وجود نداشت. به‌خاطر می‌آورم که ساعت‌ها و ساعت‌ها جروبحث داشتیم. برایم گفت که کارسیا مارکز همین الان در بارسلون است و از طریق کتاب‌هایش زندگی می‌کند و او تا مکزیک رفته تا مارکز را قانع کند و تا پاسخ مثبت به او ندهم از خانه من بیرون نخواهد رفت. خسته‌ام کرد؛ بالاخره همان روز عصر به دیدن پروفیسور جانز رفتم و خبر نقل مکان به بارسلون و زندگی با حق‌التالیف را به اطلاع او رساندم. شخص محترم و مودبی بود و به من نگفت که آدم ابلهی هستی که چنین کاری می‌کنی، ولی آن را در چشمانش خواندم. از قبول پیشنهاد کار نادم نیستم، چون از ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۴ پنج سالی که در بارسلون گذراندم، بسیار عالی بود. در آنجا دخترم مورگانا در زایشگاه دکوسو به دنیا آمد و به لطف سانتیاگو دکوسو به‌دنیا‌آمدن او را دیدم. در واقع بارسلون به همت کارمن و کارلوس باررال تا مدتی تبدیل به پایتخت ادبیات آمریکای لاتین و مرکز تجمع و تماس نویسندگان اسپانیایی و اسپانیایی‌زبان شده بود. این ارتباط از زمان جنگ‌های داخلی از هم سیخته بود. ما آن سال‌ها را در آن شهر بزرگ مدیترانه‌ای، شور و شوق و احساس نزدیک‌شدن به پایان دیکتاتوری و دلگرمی به نقش اساسی فرهنگ در جامعه نویسن‌دموکراتیک را هیچ‌وقت فراموش نخواهیم کرد، چه روایهای شیرینی! اسپانیا آن بزرگداشتی را که شایسته کارمن بایسیز باشد هنوز برگزار نکرده است. او به‌تنهایی با سنت قدیمی فرهنگی والای خود موسسه‌های انتشاراتی بزرگ را قانع کرد که در بارسلون باید نویسندگان آمریکای لاتین را گرد آورد و دوستی با اسپانیایی‌ها را مجدداً برقرار کند و فرهنگ زبانی را با سرزمینی فرهنگی پیوند دهد. ناشران، به‌تدریج کار با کارلوس باررال را آغاز کردند و به او پیوستند. او سبب شد که بسیاری از نویسندگان مانند من، در بارسلون ماندگار شوند، جایی که در آن سال‌ها بالیدن جوان‌های آمریکای جنوبی آغاز شد؛ پاریس کهنی که در آن درخت ذوق خلق فانتزی، داستان‌نویسی، شاعری، نقاشی و آهنگ‌سازی آبیاری می‌شد. موضوع برگزیت در انگلستان دوباره خاطره‌های مرا شگفته کرد و به‌شدت احساس ناامیدی به من دست داد. البته در این روزها، به‌سبب کپولت، با نوستالژی سال‌هایی‌را که در آنجا گذرانده بودم و نیز مخالفت آن شاعر برزیلی را که بسیار به‌خورخه ادواردز علاقه‌مند بود، به‌خاطر آوردم که لندن را «شهری غول‌پیکر و غم‌انگیز» توصیف کرد و درباره سفرش گفت: به آنجا رفتم و غمگین‌تر بازگشتم.

پی‌نوشت‌ها:

 دومینگو فاوستینو سارمینتو: سیاست‌مدار، نویسنده، معلم، روزنامه‌نگار، نظامی و دولتمرد آرژانتینی. زادروز ۱۵ فوریه ۱۸۱۱ سن‌خوان آرژانتین، مرگ ۱۱ سپتامبر ۱۸۸۸ اسونسیون - پاراگوئه.	
2-gaucha	
 کشاووز روزمزد، خوش‌نشین	
3-Horacio Quiroga	
 نویسنده و شاعر اوروگوئه‌ای، زادروز ۳۱ دسامبر ۱۸۷۸ سالتو - اوروگوئه، مرگ ۱۹ فوریه ۱۹۳۷ بوئنس آیرس آرژانتین	

 اسکله در آب‌ها شناور نیست. در چنین مواقعی، فقط لاشه‌های خاکستری در زیرسیکاری لیرپز کنار تختم به خاموشی آخرین آشکار شهادت می‌دهند و در سکوت، لِه‌شدن آخرین همنوع‌شان را انتظار می‌کشند و پس از آن من، از ترس تنهاماندن با مرگ، فوراً لباس می‌پوشم، با صدای بلند گلو صاف می‌کنم، هر دو شیر آب دست‌شویی را باز می‌کنم و بیبهود شلپ‌شلپ راه می‌اندازم و بعد بیرون می‌روم و حدود یک‌ونیم کیلومتر را تا رستوران شانه‌نرورزی پیاده طی می‌کنم.»	
---	--

اگر داستان «قایق» از مجموعه «جزیره» با ترسی مکرر، درست پس از برخاستن از خواب و در نخستین لحظه بی‌داری آغاز می‌شود، ماکدا سایو، نویسنده مجارستانی، رمان خود با عنوان «در» را با شرح کابوسی مکرر آغاز می‌کند: کابوس راوی که تقلاً می‌کند قفل در را باز کند و بهیاری را از مرگ نجات دهد؛ اما هرچه می‌کوشد و تقلاً می‌کند، قفل سالم‌های توصیف می‌کند که انگار همین الان از کاریکاتورهای جولز وایفر بیرون آمده است، هزینه زندگی درویشی خود را از نوشتن مقاله و نقد درمی‌آورد و نوشته‌هایش در مورد ادبیات و سینماست که آن‌ها را برای یک مجله سینمایی روشن‌فکر می‌نویسد. آرزو دارد که روزی کار بزرگی در ادبیات و سینما انجام دهد. این ذهن را زبایدپرداز می‌کند «درواقع، ذهنش حادی توده زیاده‌فعالی از تناقضات روان‌نژندانه احمقانه است که سبب می‌شود دنیا را اندکی زیاده سخت بگیرد. او عصبی، خجالتی و بی‌اعتمادبه‌نفس‌اشست و سال‌ها تحتِ درمان هرازاگاهی روانی بوده»، نمایش‌نامه بعدی «مُثل ماه عسل»، کوتاه و تک‌برده‌ای است و امضای پای آن نشان می‌دهد که از ۱۶ آگوست ۲۰۱۵ نوشتنش تمام شده است. «مُثل ماه عسل» این‌طور آغاز می‌شود: «صحنه تاریک است. ثامن نوشته‌اش «مُثل، اتاق خالی» – شکم می‌زند. اقامتگاهی نُقْلی نشون بی‌هیج حرفی گوش می‌داد. همین صحبت با او با خودم فکر می‌کردم هیچ‌وقت حرف رمان‌نویسان قرن نوزده را جدی نگرفته‌ام که قیافه شخصیت را به آب برکه تشبیه می‌کردند؛ اما حالا، همان‌طور که قبلاً بارها برایم اتفاق افتاده بود، از اینکه به خودم جرئت داده بودم کالیس را به زیر سایه بزم شرم می‌دم. صورت آدمک به هیچ‌چیز بیشتر از انعکاس آرام و رام دریای دم صبح شباهت نداشت. اصلاً نمی‌توانستم حدس بزنم که پیشنهاد من برایش جاذبیتی دارد یا نه. از حالت و رفتارش به‌تمایی پیدا بود که نه به کار احتیاج دارد نه به پولش. هرقدَر هم من برای استخدامش دستپاچه و بی‌طاقت می‌بودم، آن صورت دریاوش، زیر سایه روسری آبی‌نیش، چیزی بروز نمی‌داد. انتظارم برای جواش به نظر چندین‌وچند سال طول کشید. وقتی دست آخر جواب داد حتی سرش را بالا نیاورد. حرف‌هایش یک‌طوری بود که این معنی بود که بعداً می‌توانیم درباره‌اش صحبت کنیم و عجله‌ای در کار نیست».



مُثل ماه‌عسل

وودی آلن

ترجمه محمدرضا اوزار

نشر بیدگل

عطف

ترس و کابوس

● **شرق:** «جزیره»، مجموعه داستانی است از آلستیر مَک‌لاد که با ترجمه پژمان طهرانیان در نشر بیدگل منتشر شده است. آلستیر مَک‌لاد نویسنده کانادایی متولد ۱۹۳۶ میلادی و درگذشته به سال ۲۰۱۴ است. «جزیره»، چنان‌که مترجم در مقدمه کتاب اشاره می‌کند، شامل بُه داستان اول مجموعه کامل داستان‌های کوتاه مَک‌لاد است. این کتاب ترجمه داستان‌هایی از او را در بر می‌گیرد که در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ میلادی نوشته شده‌اند. در مقدمه مترجم بر این کتاب ضمن معرفی مَک‌لاد و آثارش و جوایز ادبی که او گرفته، درباره حال و هوای داستان‌های او و ارتباط این داستان‌ها با تجربه زیسته‌اش آمده است: «مَک‌لاد، برای تأمین هزینه تحصیلاتش، هیزم‌شکنی و معدن‌کاری و ماهیگیری کرده، مشاغلی که در داستان‌های کوتاهش به آنها پرداخته است، داستان‌هایی تکان‌دهنده، با باغی عاطفی و زبانی و به گفته مایکِل آنداتیۀ (نویسنده رمان بیمار انگلیسی)، هم بومی و هم جهانی و به تعبیر مجله تایم، شخصی و جست‌وجوگرانه که بیشتر در فضاهای کارگری می‌گذرند و شخصیت‌های‌شان غالباً ماهیگیران و معدن‌کاران‌اند و درمیان‌های اصلی‌شان خانواده و ارتباط بین نسل‌هاست».

قایق، تاریکی بی‌کران، هدیه گران‌بهای خاکستری، بازگشت، در پاییز، هدیه گمشده نمکین خون، راهی به دماغه رنکین، رخت بر بستن تابستان و هر چیزی فصلی دارد، داستان‌هایی هستند که در مجموعه «جزیره» آمده‌اند. بعد از این داستان‌ها ترجمه گفت‌وگوی فصلنامه نقد و بررسی کتاب اسکاتلند با آلستیر مَک‌لاد آمده. در پایان کتاب علاوه بر پی‌نوشت‌ها و فهرست نام‌ها نام‌ها جدولی آمده است برای تطبیق ماه‌های میلادی با ماه‌های شمسی. آنچه می‌خوانید سطرهایی است از داستان «قایق» از این مجموعه: «حتی هنوز هم مواقعی هست که ساعت چهار صبح با این ترس شدید بیدار می‌شوم که خواب مانده‌ام، مواقعی که خیال می‌کنم پدرم در اتاق پایین پله‌های فرورفته در تاریکی منتظرم است یا مردهایی که به ساحل می‌روند به پنجره‌ام

 سنکریزه پرتاب می‌کنند و توی دست‌هایشان ها می‌کنند و بی‌صبرانه هایشان را گرومپ‌گرومپ روی زمین سفت یخ‌زده می‌کوبند. مواقعی هست که من، بیرون‌آمده‌نیامده از تخت، کورمال‌کورمال دنبال جوایم و من‌من‌کنان دنبال کلمات می‌گردم و بعد متوجه می‌شوم که به طرز مستحضرای تنها هستم که هیچ‌کس پای پله‌ها منتظرم نیست و هیچ قایقی بی‌تاب کنار	
---	--

 اسکله در آب‌ها شناور نیست. در چنین مواقعی، فقط لاشه‌های خاکستری در زیرسیکاری لیرپز کنار تختم به خاموشی آخرین آشکار شهادت می‌دهند و در سکوت، لِه‌شدن آخرین همنوع‌شان را انتظار می‌کشند و پس از آن من، از ترس تنهاماندن با مرگ، فوراً لباس می‌پوشم، با صدای بلند گلو صاف می‌کنم، هر دو شیر آب دست‌شویی را باز می‌کنم و بیبهود شلپ‌شلپ راه می‌اندازم و بعد بیرون می‌روم و حدود یک‌ونیم کیلومتر را تا رستوران شانه‌نرورزی پیاده طی می‌کنم.»	
---	--

 اسکله در آب‌ها شناور نیست. در چنین مواقعی، فقط لاشه‌های خاکستری در زیرسیکاری لیرپز کنار تختم به خاموشی آخرین آشکار شهادت می‌دهند و در سکوت، لِه‌شدن آخرین همنوع‌شان را انتظار می‌کشند و پس از آن من، از ترس تنهاماندن با مرگ، فوراً لباس می‌پوشم، با صدای بلند گلو صاف می‌کنم، هر دو شیر آب دست‌شویی را باز می‌کنم و بیبهود شلپ‌شلپ راه می‌اندازم و بعد بیرون می‌روم و حدود یک‌ونیم کیلومتر را تا رستوران شانه‌نرورزی پیاده طی می‌کنم.»	
---	--